

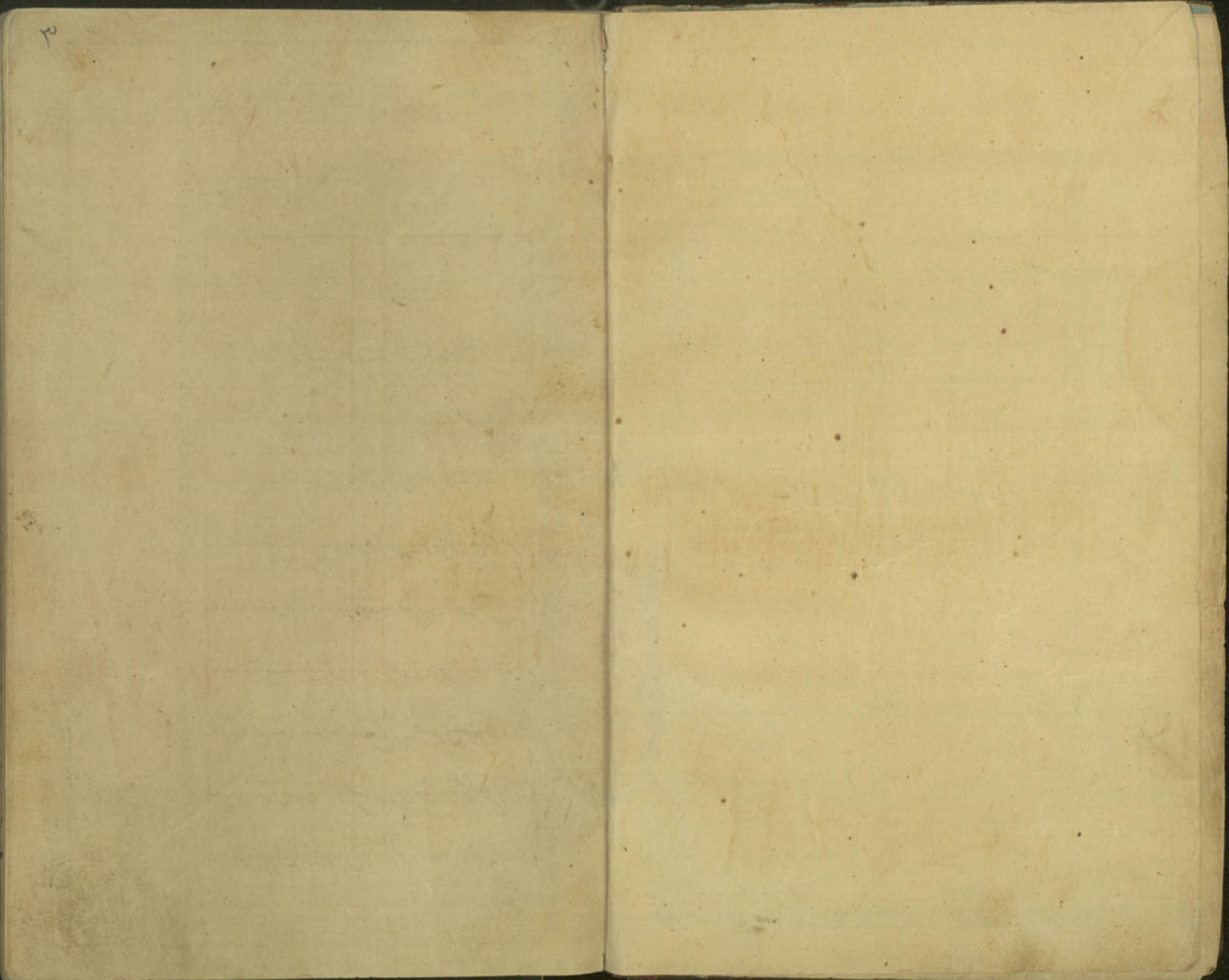

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

فهرست کتاب پندنامه

باب	عنوان	باب	عنوان
اول	آغاز پند نامه	بیست و یکم	در بیان عاقبت اندیشی
دوم	در نعت سید المرسلین ص	بیست و دوم	در چهار چیز که غنی باید از آنها دور باشد
سوم	در منقبت ائمه اربعه	بیست و سوم	در صفت رستگاری
چهارم	در مناجات	بیست و چهارم	در ذکر الله تعالی
پنجم	در بیان مخالفت نفس اماره	بیست و پنجم	در چهار خصلت که از رای مرد نیکو [illegible]
ششم	در فواید خاموشی	بیست و ششم	در صفت اخلاق ذمیمه
هفتم	در صفت اهل ایمان و عمل خالص	بیست و هفتم	در علامات بیداری
هشتم	در اصل ایمان	بیست و هشتم	در بیان آنچه خیر باید دانست
نهم	در بیان سیرت ملوک	بیست و نهم	در چهار چیز که چهار چیز را [illegible]
دهم	در صفت علامتهای بزرگی	سیم	در چهار چیز که بقا دارد
یازدهم	در بیان چهار چیز که اندر خطر بود	سی و یکم	در چهار چیز که از چهار چیز دیگر [illegible]
دوازدهم	در بیان نیک بختی	سی و دوم	در چهار چیز که از آنها بار گردانیدن محال است
سیزدهم	در سبب عافیت	سی و سوم	در چهار چیز که از چهار چیز دیگر آید
چهاردهم	در تواضع و صحبت درویشان	سی و چهارم	در حاصل شدن چهار چیز از چهار چیز
پانزدهم	در صفت بدبختی	سی و پنجم	در چهار چیز که آدمی را [illegible] آرد
شانزدهم	در ریاضت نفس و ترک دنیا	سی و ششم	در بیان چهار چیز که از خطا است
هفدهم	در صفت مجاهده نفس	سی و هفتم	در چهار چیز که از عطاهای خداست
هجدهم	در صفت فقر و صبر	سی و هشتم	در چهار چیز که عمر را زیاد کند
نوزدهم	در تواضع و ترک تکلف	سی و نهم	در پنج چیز که عمر را کاهد
بیستم	در علامات ابلهی	چهلم	در پنج چیز که آزرده دارد

شیخ فریدالدین عطار

باب	عنوان	باب	عنوان
چهل و یکم	در پنج چیز که آدمی را در اعزاز	شصت و یکم	در ذکر اهل سعادت
چهل و دوم	در نصایح و مواعظ	شصت و دوم	در رستگاری
چهل و سوم	در بیان آنکه از دو کس احتراز باید کرد	شصت و سوم	در چهار چیز که از ارکان حج است
چهل و چهارم	در بیان آنکه خواری آورد	شصت و چهارم	در چهار خصلت که بلا باز گرداند
چهل و پنجم	در حاجت خواهش	شصت و پنجم	در بیهودهٔ جهان
چهل و ششم	در بیان قانع	شصت و ششم	در معرفت اله
چهل و هفتم	در بیان سخاوت	شصت و هفتم	در ورع
چهل و هشتم	در چهار خصلت که کارهای سلطانان است	شصت و هشتم	در فواید خدمت
چهل و نهم	در علامات سختی دل	شصت و نهم	در تعظیم حرمت
پنجاهم	در علامات منافق	هفتادم	در علامات احمق
پنجاه و یکم	در علامات متقی	هفتاد و یکم	در علامات عاشق
پنجاه و دوم	در علامات اهل جنت	هفتاد و دوم	در علامات شقی
پنجاه و سوم	در بیان صدقه دادن	هفتاد و سوم	در علامات بخیل
پنجاه و چهارم	ایضا در نصایح	هفتاد و چهارم	در رعایت یتیم و نصایح دیگر
پنجاه و پنجم	در بیان صبر	هفتاد و پنجم	در صله رحم و یاری خویشان و دوستان
پنجاه و ششم	در بیان تجرید و تفرید	هفتاد و ششم	در بیان قوت
پنجاه و هفتم	در بیان صحبت صالحان و اجتناب از اهل ظلم	هفتاد و هفتم	در فقر و صحبت درویشان
پنجاه و هشتم	در بیان آنکس که راستی [illegible]	هفتاد و هشتم	در بیان اشتغال از غفلت
پنجاه و نهم	در بیان شش چیز که بکار آید	هفتاد و نهم	در خاتمة الکتاب
شصتم	در پنج کس که پنج چیز از ایشان ناید	هشتادم	هر که خواند دعا طمع دارم





پند نامه

شیخ فریدالدین عطار رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر شیخ فریدالدین عطار علیه الرحمه و هو محمد بن ابراهیم العطار
النیشابوری مرتبهٔ او عالی است و مشرب او صافی سخن او را
تازیانهٔ اهل سلوک گفته‌اند در شریعت و طریقت یگانه بود و در
شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه مستغرق بحر عرفان و غواص
دریای ایقان است شعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن او را
از ارادت غیب است و این طرز را به وی منسوب کردن عیب است

اصل شیخ از قریهٔ کدکن است من اعمال نیشابور و شیخ عمر دراز
یافت گویند صد و چهار ساله عمر داشت و ولادت مبارک او
در روزگار سلطان سنجر ملک شاه بوده است در سادس شهر
شعبان المعظم سنه ثلاث عشر و خمسمائه است و نه سال
در شهر نیشابور ربیعه و در شهر شادباخ هشتاد و پنج سال و بعد از
قتل شیخ ربیعه شادباخ خراب شد و شیخ بسیاری از اکابر
و مشایخ را دریافته و با عارفان صحبت داشته و چهارصد جلد
کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع کرده و در آخر حال
به مرتبهٔ عالم فنا رسیده و منزوی و معتکف شده و عزیزی
در باب زلزله که در نیشابور بکرات واقع شده میگوید شعر
اندرین زمان سه زلزله بار گشت ؛ به پانصد و اندکی شمر هشت

وان زلزله بار دوم ششصد و واز زلزله بار سیم هشصد و هشت

اما سبب توبه شیخ آن بود که پدر او در شهر شادیاخ عطاری

کردی و عطاری عظیم با فر و رونق بوده بعد از وفات پدر

او همان طریق بعطاری مشغول بودی و دکان آراسته داشتی

چنانکه مردم را از تماشای آن دکان چشم منور و دماغ از عطر آن

معطر شدی شیخ روزی خواجه وش بر صدر دکان نشسته

بود و پیش او غلامان چابک بخدمت کمر بسته ناگاه دیوانه

بلکه در طریقت فرزانه بدر دکان رسید و تیز تیز در دکان نگاهی

کرد بلکه آب در چشم گردانید و آهی کرد شیخ درویش را

گفت چه خیره مینگری مصلحت آنست که زود درگذری

درویش گفت ای خواجه من سبکبارم و بجز خرقه هیچ ندارم

ارجام

ای خواجه ترا چو رابطه عاقبت بود در وقت رحلت چه تدبیر

بین زود ازین بار ار میتوانم گذشت تو با چندین احمال و اثقال

خود کن و از روی بصیرت فکری در کار خود کن شیخ از سخن

مجذوب پر درد گشت و دل او از خشکی بوی مشک مرور

دنیا همچو مزاج کافور سرد شد دکان را بتاراج

داد و از بازار دنیا بیزار شد بازاری بود بازاری شد در بند

سودا بود سودا در سینه اش کرد که این سودا موجب اطلاق است

و مجذوب بارنامه و طمطراق القصه ترک دنیا و دنیاوی

گرفته بصومعه شیخ الشیوخ العارف رکن الدین اکاف در سلک

سر رفت که در آن روزگار عارف و محقق بود و بر دست

شیخ توبه کرد و بمجاهدت و معاملت مشغول شد و چند سال

در حلقهٔ درویشان شیخ بود و بعد از آن بزیارت بیت الله الحرام رفته
بسی محو از حضرت اولیا یافته و خدمت کرده مدت متمادی بال
بجمع متون حکایات صوفیه و مشایخ مشغول بوده و هیچ کسرا
از اهل طریق این ماده جمع نشده و بر رموز و اسرار و حقایق
و دقایق کسی مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده
و در نهایت بحری بوده زاخر و همت او مصروف بنفی خاطر
و در گوشه نشسته و در بروی غیر بسته هزاران ابکار اسرار
در خلوت سرای او جلوه ساز بوده و در شبستان او
عروسان حقایق و دقایق محرم راز و اشعار او از آن
مشهورتر است که در این کتاب شرح توان داد و رموز
و اشارات او از آن عالیتر که شمهٔ از آن در حیز کتابت

توان

توان آورد **حکایت** آورده‌اند چون شیخ در گذشت در
آن حین پسر قاضی القضاة یحیی بن صاعد که بزرگ شهر بود
بفرمان پدر مردم مصلحت دیدند که آن پسر را در قدم شیخ
دفن سازند قاضی یحیی قبول نکرد و گفت پسر من روا باشد
که در زیر پای مرد قصه گوی دفن کنند او را در جای دیگر
دفن کردند آن شب قاضی در خواب دید که بر سر روضهٔ
منور شیخ عطار است و ابرار و اقطاب و رجال الله جمعند صد
هزاران مشعل نور افشان و نجوم غایب از افق هرات
درخشان و مجموع اکابر بحرمت تمام بر سر قبر شیخ مراقب‌اند
قاضی از اصحاب پرسنده گشت که بمجلس نارفته باز گشت
فرزندش را دید گریان و زار و نزار گفت ای پدر تقصیر

گردی و مرا از برکت مخدوم جالب الله محروم گردانیدی
زود دریاب که بهشت بی مخدوم ابتر است و مرقد بی در قدم
عطار قدس سره صباح بعد از پسر او بپای شیخ آمد و با کمال
معذرت نموده فرزندش را در قدم شیخ دفن ساختند و از آن
جوان توبه کرد و از مریدان است و معتقد آن شیخ شده و از قبر
شیخ عمارت ساخت و قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخ است
بمحلی موسوم است شهر بازارگان و عمارت آن زاویه محقر و
ویران بود تا چون همواره رای صواب نمای و خاطر ملک
کشای امیر جلیل خیر فاضل شعر امیر بلند پایه و گرفته نظام
همیشه حال و مآل برگرفته اما : نظام الحق والدین علیشیر عز
نصره بالتأیید و بقی عمره بالتأبید بتعمیر بقاع خیر مصروف است

و احیای

و احیای رسم سنیه اکابر ماضی مشغول باد بر سر روضه شیخ که ملجأ
زوار و ابرار است عمارتی ساخت که در دلگشائی پرنوری رشک روضه
رضوان و در فرح بخشی جانفزائی رشک مرغزار جنان است و زبان
اهل زمان در تحسین این معنی خیرات و مبرات رطب اللسان
بیت دائما مترنم است شعر دو خیر جهان نجاتست تا هم ز صواب
ورزی ده و درگذر کل من علیها فان : حق تعالی توفیق و سعادت
شفیق این دریای تحقیق و بحر تصدیق گرداناد بالنبی و عترته صلی الله
علیه و آله الامجاد و شیخ را دیوان اشعار غیر از کتب مثنوی چهل هزار
بیت هست از آنجمله دوازده هزار رباعی گفته است و از کتب نثر
تذکرة الاولیا نوشته و رسائل دیگر بشیخ منسوب است مثل اخوان
الصفا و غیر ذلک و از نظم آنچه مشهور است اسرارنامه

الهی‌نامه مصیبت‌نامه جواهر الذات وصیت‌نامه

نامه سیاه منطق الطیر بلبل‌نامه حیدرنامه

گل و هرمز شترنامه مختارنامه دارد و کتاب

نظم است و میگویند که چندین رساله بنظم گفته و پرداخته اما نسخ دیگر مهجور و مجهول است و قصاید و غزلیات و مقطعات شیخ مع رباعیات و کتب مثنوی صد هزار بیت بیشتر است زهی بحری که از موج آن بند چندین درر معانی بساحل زندگانی افتاده و چندین برگ و ثمین از قصاید شیخ چند بیت نوشته می‌شود و آن این بیت

ای روی در کشیده ببازار آمده	؛	خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
یک پرتو افکنده جهان گشته پر چراغ	؛	یک تخم گشته این همه پربار آمده

و در توحید قصاید غرا دارد که بعضی از اشعار آنرا اکابر شرح نموده‌اند

و سید عزالدین آملی رحمة الله علیه هموار قصاید شیخ را شرح گفته و این قصیده را که بعضی از آن وارد شده شرحی منظوم گفته و در توحید این قصیده شیخ عطار است روح الله روحه العزیز

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا	؛	بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه خلق کاینات	؛	فکرت کنند در صفت و عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله	؛	دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
آنجا که بحر نامتناهی است موج زن	؛	شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
وانجا که گوی چرخ ببرد ز باد عدل	؛	زنبور در سبوی تراجون کند ادا
در جنب ذره ذات بود ظلمتی گذر	؛	البدر فی الطلیعه والشمس فی الضحی

و در آخر عمر ترک اشعار کرد و اگر بندرت در معنی دست دادی در شیوه رباعی بیان نمودی و این دو رباعی را از ابیات حالات گفته است

هر چیز که آن برای ما خواهد بود	آن چیز همی بلای ما خواهد بود
چون نقش قضا در بقای ما خواهد بود	جمعیت ما فنای ما خواهد بود

رباعی

مرغی بودم پریده از عالم راز	تا بو که برم صیدی از شیب فراز
چون هیچ کسی نیافتم محرم راز	زان در که درآمدم برون رفتم باز

اما شیخ در فتنهٔ چنگیز خان بدست مغول اسیر شده در قتل عام
شهید شد و سبب شهادت او آن بود که طوطی روح مبارکش
از زندان قفس بدن ملول شده میخواست که بگلستان وصال
رسد بتعجیل قتل خود نمود آن مغول که میخواست شیخ را بقتل رساند
مغول دیگر گفت این پیر را مکش هزار درم خونبهای او دادم هم
مغول خواست که ترک قتل شیخ نماید شیخ گفت مفروش که بهتر

از این

از این مرا خواهند خرید جای دیگر خواست که بقتل آوردش
شخصی دیگر گفت او را مکش که من خونبهای او را یک توبره کاه
میدهم شیخ گفت ای مغول بفروش که به از این نمی‌ارزم
و شیخ شربت شهادت نوش کرد و بدرجهٔ شهداء مرتقی گشت
و کان ذلک فی عاشر جمادی الثانی سنه سبع و عشرین و ستمائه
و بعضی سنه اثنی و ثلاثین و ستمائه و بعضی سنه تسع و عشر و ستمائه
نوشته اند اما سند خرقهٔ شیخ فرید الدین عطار رح خرقهٔ تبرک از او
سلطان العاشقین فخر الشهداء مجد الدین بغدادی دارد
قدس سره العزیز و شیخ عطار در صغر سن نظر از قطب عالم
حیدر یافته و گویند که مولد شیخ است و نزد وی زاده است
پدر شیخ ابراهیم بن اسحق کرکنی مرید قطب الدین حیدر بوده است

وشیخ عطار در ایام شباب حیدرنامه بنظم آورده و چون
در ایام صبی کرده هرچند بسخنهای شیخ نمیماند شبه اما یقین سخن
شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن نظم را بشیخ بسته اند
و آن اعتقاد غلط است اما قطب الدین حیدر از ابدال بوده است
و مجذوب مطلق است محققان معتقد حیدرند او مردی صاحب باطن
و اهل ریاضت بغایت کشیده در باب و بعضی گویند که مقصد جهلای عمر باوست
و از نژاد خانان ترکستان است و پدر او را سالور خان نام بود
و او مجذوب از مادر متولد شد و مقامات و کرامات او در کتابها نوشته است
و در تاریخ سنه سبع و بعضی در خمسمائه رحلت کرده و مزار او در زاوه من ولایت

و بعضی وفات او را در سنه اثنی و ستمائه
نیز نوشته اند رحمه الله

هو

پندنامه شیخ فرید الدین عطار رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد آن خدای پاک را / آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را / داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را / تا سزائی داد قوم عاد را

آنکه لطفش بهر خلیل اظهار کرد / بر خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندی که هنگام سحر / کرد در هم قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمی پشه انداخت / پشه کارش کفایت ساخت

آنکه اعدا را به بادی در کشید / ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت شاه در قیوم کرد / در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک و سروری / تا که مطیع خاتمش دیو و پری

ارزش صابر بکرمان قوت داد / هم ز یونس لقمه با حوت داد

بنده را از اره بر سر می‌نهد / دیگری را تاج بر سر می‌نهد

اوست سلطان هر چه خواهد آن کند / عالمی را در دمی ویران کند

هست سلطانی مسلم مر ورا / نیست کس را زهره چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت میدهد / دیگری را رنج و محنت میدهد

آن یکی را از ره صد همیان دهد / دیگری در حسرت نان جان دهد

آن یکی در تخت با صد عز و ناز / وانه کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور / دیگری خفته برهنه در تنور

آن یکی بر بستر گنجد و نخ — وانکه گردد خاک خواری سیخ

طرفه این یعنی جهان را بسپرند — کس نمی یارد که آنجا دم زنند

وانکه با مرغ هوا ماهی دهد — بندگان را از لبش آهی دهم

بی پدر فرزند پیدا او کند — طفل را در مهد گویا او کند

مرده صد ساله را حی میکند — این نجابت حق دگر کی می کند

صانعی کز طین سلاطین میکند — نجم را رجم شیاطین می کند

از زمین خشک رویانید گیاه — آسمان را زابر او دارد نگاه

هیچکس در ملک او انباز نی — قول او را لحن آواز نی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

سید الکونین ختم المرسلین — آخر آمد بود فخر الاولین

آنکه شد بر نه فلک معراج او — انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین — مسجد او شد همه روی زمین

آنکه یارانش بد ابوبکر و عمر — از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی یار او در پیش غار بود — وان دگر لشکرکش ابرار بود

صاحبش بوده عثمان و علی — بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود — وان دگر باب مدینه علم بود

آن رسول حق که جبرائیلش بود — عم او بس حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام — بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمه اربعه

آن امامانی که کردند اجتهاد — رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بود امام باصفا — آن سراج امتان مصطفی

باد فضل حق قرین جان او — شاد باد از روح او ارکان او

صاحبش را بوحنیفه شد صفی ... در محمد هم انس راضی شده

شافعی ادریس و مالک با ظفر ... با وفا زیشان و بن احمد بود فر

روح شان در صدر جنت شاد باد ... فضل دین از علمشان آباد باد

مناجات

پادشاها جرم ما را در گذار ... ما گنه کاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده‌ایم ... جرم بی پایان بی حد کرده‌ایم

سالها در فسق و عصیان گشته‌ایم ... آخر از کرده پشیمان گشته‌ایم

روز و شب اندر معاصی بوده‌ایم ... غافل از امر و نواهی بوده‌ایم

دایما در بند عصیان بوده‌ایم ... هم قرین نفس و شیطان بوده‌ایم

بی گنه نگذشت بر ما ساعتی ... با حضور دل نکرده طاعتی

بر در آمد بنده بگریخته ... آبروی خود بعصیان ریخته

مغفرت

مغفرت دارد امید از لطف تو ... زانکه خود فرموده لا تقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود ... نا امید از رحمتت شیطان بود

نفس و شیطان زد کریما راه من ... رحمتت باشد شفاعتخواه من

چشم دارم کز گنه پاکم کنی ... پیش از آن کاندر جهان خاکم کنی

اندر آن دم کز بدن جانم بری ... از جهان با نور ایمانم بری

در بیان مخالفت نفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود ... وانکهی بر نفس خود قادر بود

هر که خشم خود فرو خورد ای جوان ... باشد او از رستگاران جهان

آن بود البته از مردمان ... گر بنفس و هوا امیر دوران

وانکهی بستد از آن مار آزری ... خواهد آمد بند پیش آخر جزای

گرچه درویشی بود سخی ای پسر ... هم ز درویشی نماند جز خبر

هر که او از نفس سرکش رام شد
از خردمندان نکونام شد

در ریاضت نفس را کو شمال
تا نیفتد از در اندر وبال

هر که خواهد با سلامت ماند او
از جمیع خلق رو گرداند او

مرد دانا از سر بر در خراب و ان
گشت بیدار آنکه او رفت از جهان

آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر
تا بیابی مغفرت روزی نکیر

حق ندارد دوست خلق آزار را
هست این خصلت یکی دیندار را

از ستم هر کو دل آزاری کرد
آنچه آخر بر وجود خویش کرد

هر که در بند دل آزاری بود
در عقوبت کار او زاری بود

ای پسر قصد دل آزاری مکن
وز عذاب خود سبکباری مکن

خاطر کس را مرنجان ای پسر
ورنه خوردی زخم رنجان ای پسر

گر همی خواهی که گردی معتبر
نام مردم جز به نیکویی مبر

فوت نیکی نداری گر مکن
بر وجود خود ستم هیچ مکن

رو زبان از غیبت مردم ببند
تا نبینی دست و پای خود به بند

هر که از غیبت زبانش بسته نیست
آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در فواید خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب
جز به فرمان حق مگشای لب

گر خبر داری ز حی لایموت
بر دهان خود بنه مهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن
گر نجات بایدت خاموش کن

هر کرا گفتار بسیارش بود
دل درون سینه بیمارش بود

عاقلان را پیشه خاموشی بود
پیشه جاهل فرهوشی بود

خامشی از کذب و غیبت واجب است
ابله است آن کو سخن را راغب است

ای برادر جز ثنای حق مگوی
قول حق را از برای دق مگوی

هر که در بند عبارت می‌شود / هر چه دارد جمله غارت می‌شود

دل ز رنگش تیره دارد بی‌گمان / گرچه گفتارش بود در عدن

وانکه سعی اندر فصاحت می‌کند / چهرهٔ دل را جراحت می‌کند

رو زبان را در دهان محبوس دار / وز علایق خویش را مایوس دار

هر که او از عیب خود بینا شود / روح او را قوتی پیدا شود

در بیان صفت اهل ایمان و عمل خالص

هر که شد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چار چیز

از حسد اول تو دل را پاک دار / خویشتن را بعد از آن مومن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان / تا که ایمانت نیفتد در زیان

پاک کردی عمل را از ریا / شمع ایمان را بیابی زان ضیا

جوف شکم را پاکداری از حرام / مرد ایماندار باشی والسلام

هر که دارد این صفت هست ای شریف / ورنه دارد او ایمان ضعیف

هر که باطن از هوس پاک رفت / روح او از سوی افلاک رفت

چون نباشد پاک اعمال از ریا / هست هیچ چون نقش بر بوریا

هر که اندر عمل اخلاص یافت / در جهان از بند گان خلاص یافت

هر که کارش از برای حق بود / کار او پیوسته با رونق بود

در بیان اصل ایمان

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید / با تو گویم گر بدل خواهی شنید

بر از آن شش باقیش خوف و رجاست / پس توکل محبت با حیاست

هر که او یقینش حاصل بود / صاحب ایمان و روشن دل بود

هر که خوفی باشد اندر جان او / ای پسر باشد ضعیف ایمان او

نامهٔ اعمال اگر شود سپید / رو مباش از رحمت حق ناامید

هر کرا نبود توکل با خدای / شایدت بر وی گریهٔ های های

آنکه حب حق نباشد در دلش / از عمل حسنه نبود حاصلش

باش ای بنده ز هر ناجنس دور / تا شوی تو از عذاب آتش دور

ای برادر شرم از ایمان بود / بی حیا از زمرهٔ شیطان بود

گر تو هستی مؤمن و پرهیزگار / از خدا و از خلایق شرمدار

در سیاست ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان / پادشا را همی دارد بیان

پادشا چون در ملاحت ابن بود / بی گمان در هیبتش نقصان بود

یار صحبت داشتش با هر حقیر / پادشا را از همی دارد حقیر

یار زنان بسیار اگر خلوت کند / خویشتن را شاه بی هیبت کند

هر کرا افتد جهانداری بود / میل او سوی کم آزاری بود

عدل

عدل باید پادشا را او ولد / تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی پادشاه / سر نگند مردم از جیش و سپاه

چونکه عادل باشد و فرخ لقا / باشد اندر ملک شه را بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری / بهر او بازند صد جان بر سری

در صفت علامات بزرگی

چار چیز آمد بزرگی را دلیل / هر که آن دارد بود مرد جلیل

علم را اعزاز کردن بی حساب / خلق را دادن جواب با صواب

دیگر آن بین که چو بیند دوست دوست / وانکه از دشمن حذر کردن نکوست

هر که دارد دانش و عقل و تمیز / اهل عقل و علم را دارد عزیز

ای برادر گر خرد داری تمام / نرم و شیرین گوی با مردم کلام

هر که باشد ترش روی و زشت گوی / دوستان از وی بگردانند روی

عمر دنیا چیست وز وی شر مباش
عاقبت آنکس که پس اندیش باش

ترک لذات جهان باید گرفت
دامن صاحبدلان باید گرفت

در پی لذات نفسانی مباش
در سخندار عالم فانی مباش

مست غافل رنج دنیا برد و رفت
عاقبت چون می بباید مرد و رفت

از نشستن جان روان خواهد شدن
خاک اندر استخوان خواهد شدن

مرد را از دادن جان چاره نیست
ره زنت جز نفس اماره نیست

در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بجویی ای عزیز
مستوی با نفس در جای ستیز

ایمنی و نعمت اندر جهان
تندرستی و فراغت نعوار آن

چونکه با نعمت رها باید گذشت
عافیت را زان نشاید گذشت

با دل فارغ چرا باید گذشت
دیگر از دنیا هیچ حجت

بر مبند ور تا توانی کام نفس
تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زیر پای آور هوای نفس را
کم بود بهر بلای نفس را

نفس و شیطان میبرند از ره ترا
تا نیفکنند زنده اندر چه ترا

نفس را اسیر کن و دایم زار دار
تا توانا ورش از بر دار دار

نفس مدارا هر که سیری میکند
در که گردن دلیری میکند

خلق خود را دور دار از بهر مزه
تا نیفتی در وبال و در بزه

ز آب و نان تا شکم را انباز
همچو حیوان بهر خود آخور مساز

روز کم خور گر تو صاحب همتی
پر مخور آخر نه بهایم هستی

آنکه در خواب با همه شب تا روز
بهر گور خود چراغی را فروز

خواب و خور جنبه انعام گشت
هنگار اهرمن زین انعام بیش

ای پسر بسیار خوابی خیز خیز
گر خبر داری ز خود بشتاب تیز

دل درین دنیای دون بستن خطاست | دامن از وی گر توانی چیدن رواست

از چه بندی دل بدنیای دنی | چون نه جاوید دروی بودنی

ظاهر خود را میارای از حریر | تا چو مردی باطنت گردد سعیر

طالب ظاهر صورت زیبا مباش | در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا گر چند زاینده باش | زنده کی سازدت در پرده باش

خرقه پشمینه را بر دوش کن | شربتی از نامرادی نوش کن

ای که در بر میکنی پشمینه را | پاک ساز از کبر اول سینه را

گر همی خواهی نصیب از لعنت | رو بدر کن جامهای حرمت

بی تکلف باش از اسباب محوی | ترک رخت کبر و از اسباب هوی

در بر گو کوت سنگ مباش | زیر پهلو جامه خواب گر مباش

ای همچو صوفی در لباس صوف باش | با صفتهای خدا موصوف باش

مرد ره را بوریا قالین بود | زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در تواضع و صحبت درویشان

گر ز اغنیاست بادا آتش و تن | باش درویش و همراه نشین

هم نشینی جز بدرویشان مکن | تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است | دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست | در پی کام و هوای خویش نیست

مرد تا ننهد بفرق فقر پای | ره کجا یابد بدرگاه خدای

مرد ره دربند قصر و باغ نیست | بر دل او غیر درد و داغ نیست

گر عمارت را بری بر آسمان | عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم رگت در زور بود | جای چون بهرام در گور بود

ای پسر از آخرت غافل مباش | با متاع این جهان خوشدل مباش

در طلبات جهان صبار باش	گاه بغض و گاه جبار باش

در صفت بدبختی

چار چیز آثار بدبختی بود	جاهلی و کاهلی سستی بود
بیکسی و ناکسی هر چار شد	بخت بد را این همه آثار شد
هر که در بند عبادت میشود	بی شک از اهل سعادت میشود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد	میتوان با نفس خود کردن جهاد
هر که سازد در جهان با خواب و خور	در قیامت نبودش زآتش گذر
روی گردان از مراد و آرزو	پس به درگاه خدا آور تو رو
کام را هر که با ناکامی کشد	مرد ره خط در نکونامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای وحید	پس مرد را به نفس پلید
امر و نهی حق ز رفتن گوشدار	جای شادی دنیا هوشدار

هر که ترک کامرانی میکند	بر خلافش زندگانی میکند

در صفت دنیا و ترک دنیا

گر همی خواهی که گردی سربلند	ای پسر بر خود در راحت ببند
هر که بربست او در راحت تمام	بار شد بر وی در دار السلام
غیر حق را هر که خواهد ای پسر	گشت در عالم از او گمراه تر
ای برادر ترک عزت و جاه کن	خویشتن را آشنا درگاه کن
خوار گردد هر که گردد جاه جوی	ای برادر قرب این درگاه جوی
عز و جاهت سوی پستی میکشد	مر ترا در بت پرستی میکشد
نفس در ترک هوا مسکین بود	کو شکار نفس داوان این بود
چون دلت برباد حق ایمن بود	لقمه اماره هم مسکین بود
هر که او را تکیه بر صانع بود	در جهان با لقمه قانع بود

آنکه کار روزی بهر روزه کن گر نداری ز هر او دریوزه کن

در صفت مجاهده با نفس

نفس پیران گشت الا با به جسیر چون نگویم باد کبرش ای عزیز

خنجر خاموشی و شمشیر جوع نیزهٔ شبهای رکوع و هجوع

هر کرا نبود مدد زین سلاح نفس او هرگز نیابد فلاح

چون کند دل با باد الفت بود دیو ملعون یار و همراه آن بود

اهل دنیا را چو دیدار آیدش لقمهای چرب و شیرین بایدش

هر که او در بند سیم و زر بود در عقوبت عاقبت مضطر بود

آنکه مهر آخرت کارش بود از حرامش نفرت بسیارش بود

اهل دنیا خاک را زر داده‌اند آخرت را نیز کار داده‌اند

هر که شیطان را ره او در نشست فعل آتش خواه هر جا در گذشت

مدبری کو رو به دنیا آورد بهره کی از عالم عقبی برد

ای پسر باید ز حق مشغول باش از خلایق همچو معزول باش

در صفت فقر و صبر

فقر خود را پیش کس پیدا مکن محنت امروز را فردا مکن

مرد آن کس ره فردا جان دهد غم مخور آخر ز انبان آن دهد

باکی چون مور باید دانه کش گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود فقر و زیست حق دهد مانند مرغان روزیت

از حرامش گر بود مرد فقیر گر دهد وقتش لب نان فطیر

خم شو پیش توانگر همچو طاق تا نگردی تا ز راه اتفاق

مرد ره را نام و ننگ از حق بشت نقش او از جهان دل نیت

هر که او فقر نکو نامی بود خاص مشمار آنکه او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود — که هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون زین هوا بر تافتی — بعد از آن میدان که حق را یافتی

هر که او از حرص و سودا آزاد شد — بی گمان از دوزخی خر آزاد شد

چون شتر مرغی شناس این نفس را — گر کشد بار و نه پرد در هوا

گر بپر گوئیش گوید اشترم — ور نهی بارش بگوید طایرم

چون درخت زهر نیکش گلشن است — لیک طعمش تلخ و نوشش ناخوش است

گر بطاعت خوانیش سستی کند — لیک اندر معصیت چستی کند

نفس را آن به که در رنج افکنی — هر چه فرماید خلاف آن کنی

پیش دریاش بجز جوع و عطش — تا بسازی رام اندر طاعتش

چون شتر در ره درای و بار کش — بار طاعت بر در جبار کش

بار این در را کسی باید کشید — ورنه همچون لنگ ریزان باید کشید

هر که او گردن کشد زین بارها — هم ز نفرین بر او بار بلا

کرده بار امانت را قبول — از کشیدن این نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده — وآن فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای سیه کاهل مباش — چون بلی گفتی تن تنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود — حاصلش گمراهی و خذلان بود

راه پر خوف است و دزدان در کمین — رهبری ره تا نمانی در زمین

منزلت دور است و بارت بس گران — کوششی کن پیش مانی از دیگران

هر که در راه از کسان واپس بود — هر دمش از دیده خون باران بود

تا شتر داری سبک کن بار خویش — ورنه در ره بشکنی کار خویش

چیست بار این جیفه دنیای دون — گرنه آن بگذشته خوار و زبون

وقف طاعت شو ز جان و دل باش — وز همه کار جهان آزاد باش

در بیان تواضع و ترک تکلف

سر چه افرازی به سرداری پسر / گر توانی دل به دست آر ای پسر

با تکبر کی رسد عز و جاه / از همه برتر نیاید چون کلاه

نیست مردی خویشتن آراستن / قصد جان کرد آنکه او آراست تن

نیست در دین بهتر از تقوی لباس / در تکلف مرد را نبود اساس

هر که او در بند آرایش بود / در جهان فرسوده آسایش بود

عاقبت جز نامرادی سود نیست / بهره از عیش و نبالی سود نیست

خودستایی پیشه شیطان بود / آنکه خود را کم زند مرد آن بود

گفت شیطان من ز آدم بهترم / تا قیامت گشت ملعون لاجرم

ز تواضع خاک گشته مسجود / نور و نار از سرکشی گم مفقود

رانده شد ابلیس از مستکبری / گشت مقبول آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد / خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد بر دستش کشند / خوشه چون سر برکند پستش کنند

در بیان علامتهای ابلهی

چار چیز آمد نشان ابلهی / با اگر گویم تا بیابی آگهی

عیب خود ابله نبیند در جهان / بس اندر جستن عیب کسان

تخم بخل اندر دل خود کاشتش / وانکه امید سخاوت داشتش

هر که خلق از خلق او خشنود نیست / هیچ فرقش ز ابلهی معهود نیست

هر که او را پیشه بدخویی بود / کار او پیوسته بد رو بود

خوی بد بر تن بلای جان بود / مردم بدخوی از ایشان بود

بخل شاخی از درخت دوزخ است / وان بخیلک از نکالان دوزخ است

روی جنت را نبیند بخیل / پشه افتاده اندر پای پیل

بس از بخل بخیلان گران / تا نیابی ازیشان رایگان

در عاقبت بدنیتی

از بلا وارسته گردی ای عزیز / باز باید داشتن دست از دو چیز

رو تو دست از نفس و دینار دار / تا بلاها را نباشد با تو کار

ور بجز حرص و از گردی مبتلا / بر تو روآرد ز هر سو صد بلا

آنکه نبود هیچ نقدش در میان / هر کجا باشد بود اندر امان

نفس و دینار را مکن ای پسر / تا زرستی از بلا و از خطر

ای بسا کس کز برای نقره زار / در بلا افتاده گشت از غم نزار

از برای نقره مرغ نامراد / آمد و در دام صیاد اوفتاد

تا دلت آرام یابد ای پسر / نیک و بد جهان یکسان شمر

از عذاب و قهر حق ایمن مباش / در بلا زار از هر موی مباش

در بلا یاری مخواه از هیچکس / زانکه نبود جز خدا فریادرس

هر کرا رنجانده عذرش بخواه / تا نباشد خصم تو در عرصه گاه

گر عطا خواهی کسی از ذوالمنن / در شفاعت میتوان نفس خویش

در بیان چهار چیز که صاحب عقل و اثر را از آن نهاد بد نمود

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز / دور باید بودنش از چار چیز

کار خود با سفله افکندن ها / مردی کردن بجای ناسزا

عقل داری صلح بکاری مکن / زین چو گنده بی شتاب کاری مکن

تا نگوئی سر از همه در روزگار / دست بر یاران و ملک بگشاده دار

تا تو باشی در زمانه دادگر / زیر دستان را نکو دار ای پسر

هر که در پند خود آمد استوار / پند او را دیگران بستند کار

هر که از گفت خود باشد ملول / قول او را دیگری نکند قبول

هرچه باشد در شریعت ناپسند — گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

تا صواب کار بینی سر به سر — بر مراد خود مکن کاری پسر

در صفت رستگاری

هست پنج رستگاری در سه چیز — با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

زان یکی ترسیدن از ذوالجلال — دوم آمد جستن قوت حلال

سیومین رفتن بود بر راه راست — رستگار است آنکه این خصلت وراست

گر تواضع پیشه گیری ای جوان — دوست دارندت همه خلق جهان

سر مکن در پیش دنیادار پست — ور کنی مکث رود دینت ز دست

بهر زر منمای دنیادار را — تا چه خواهی کرد این مردار را

مردگانند اغنیای روزگار — ای پسر با مردگان صحبت مدار

مال و زر بهر بشارت آورده گیر — بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در صفت ذکر اشتغال

باش دایم ای پسر با یاد حق — گر خبر داری ز عدل و داد حق

زنده دار از ذکر صبح و شام را — در تعلق مگذران ایام را

یاد حق آمد غذا این روح را — مرهم آمد این دل مجروح را

یاد حق گر مونس جانت بود — کی هوای کاخ و ایوانت بود

گر زمانی غافل از جانان شوی — اندر آن دم همدم شیطان شوی

مونسا ذکر خدا بسیار گوی — تا بیابی در دو عالم آبروی

ذکر را اخلاص میباید نخست — ذکر با اخلاص کی باشد درست

ذکر بر سه وجه باشد بی‌خلاف — تو بدان تا این سخن را از گزاف

عام را نبود بجز ذکر زبان — ذکر خاصان هست از دل بیگمان

ذکر خاص الخاص ذکر سر بود — هرکه ذاکر نیست او خاسر بود

ذکر با تعظیم گفتن واجب است — و اندر آن یک شرط دیگر واجب است

هست مر هر عضو را ذکری دگر — هفت اعضا راست ذکری ای پسر

یاری بیچاره عاجز ذکر دست — ذکر پا خویشان زیارت کردن است

ذکر چشم از خوف حق بگریستن — باز در آیات او نگریستن

استماع قول حق وان ذکر گوش — تا ترا سازد روشن زو ذکر گوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت — گوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه از جهد است دایم در گنه — کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قرآن بود ذکر لسان — هر کرا این نیست هست از غافلان

شکر نعمتهای حق گوید مدام — تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد حق را بر زبان بسیار دار — تا شوی از نار هجران رستگار

لب مجنبان جز بذکر کردگار — زانکه با کار زاهین به از کار

چهار خصلت ذمیمه

با همه کس نیک باشد چار چیز — با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

اول آن شین که با شر داد گر — هم ز عقل خویش باشی با خبر

با نکیسائی تقرب کردن است — حرمت مردم بجای آوردن است

چهار خصلت نیکو

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت — هست از جمله خلایق نیک و زشت

زان چهار اول حسد کیسی برد — زانکه زشتی عجب و خودبینی بود

خشم خود دیگر فرو ما خوردنست — خصلت چارم بخیل کردنست

ای پسر کم کرد کردن این خصال — از برای آنکه زشت است این فعال

غل و غش بگذار و از جهل پاک شو — پیش از آنکه خاک گردی خاک ره شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن — آخر از مردان یکی اندیشه کن

در علامات مدبری

چهار چیز آمد نشان مدبری — یاد گیرش گر تو هوش خاطری

مدبری باشد با ابله مشورت / هم بکاهد دادن سیم و زرت

هرکه پند دوستان نکند قبول / در حقیقت مدبرست آن بوالفضول

هرکه از دنیا نگیرد عبرتی / هست از آن مدبرتر از نفس زنی

مشورت هرکس که با ابله کند / دیو ملعونش سبک گمره کند

آنکه مال خود دهد با جاهلان / آنچنان کس کی شود از مقبلان

زر چو ابله را بدست آید بکف / میکند اسراف و میسازد تلف

نشنود از دوست ابله پند را / از جهالت بگسلد پیوند را

خیر نیکو از برای خران / تا نباشی از شمار ابلهان

هر که را از عقل آگاهی بود / نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان آنکه چهار چیز را چهار اند

چار چیز آمد بزرگ و معتبر / می‌نماید خورد لیکن در نظر

زان یکی خصم است و دیگر آتش است / مار و بیماری که دل ناخوش است

چار این و آتش که آرد بد ترا / اینهمه ناخورد منما بد ترا

هرکه در چشمش عدو باشد حقیر / از بلای او کند روزی نفیر

ذرهٔ آتش چو شد افروخته / بینی از وی عالمی را سوخته

علم اگر اندک بود خوارش مدار / زانکه دارد علم قدری بیشمار

رنج اندک را مکن غمخوار که / ور نه بینی عجز در بیچارگی

درد سر را گر نجوید کس علاج / خوف آن هست که بد گردد مزاج

باش از قول مخالف بر حذر / بیشتر زان کز بلا آید بسر

آتش اندک توان کشتن بآب / وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان چهار چیز که چهار چیز دیگر را میزاید

ای پسر هر کس که دارد چار چیز / چار دیگر هم شود موجود نیز

عاقبت رسوائی آرد از لجاج	خشم را نکند پشیمانی علاج
بی گمان از کبر خیزد دشمنی	حاصلی آید خواری از کاهلی
چون لجوجی در میان پیدا شود	بنده از زشتی او رسوا شود
خشم خود را هر که راند جاهلی	جز پشیمانیش نبود حاصلی
هر که گردد از کبر بالا گردنش	دوستان گردند اکثر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشه	آید از خواری پشیمانیش پیشه
خشم خود را گر فرو خورد کسی	عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که او از تنبلی باشد پلید	بر فقیریش باید از سستی رسید
هر که از رشک و حسد شد پرور است	شیطان کم نزار کار و جهات

در بیان چهار چیز که بقا ندارد

چهار چیز ای خواجه کم دارد بقا	گوش دار ای مرد نیکو لقا

جور سلطان از ان کمتر بود	پس عتاب دوستان خوشتر بود
دیگر آن مهری که باشد از زنان	بی بقا چون صحبت ناجنس دان
با رعیت چون کند سلطان ستم	مرد را باشد بقا در ملک کم
گر ترا از دوستان آید عتاب	کم بقا دارد چو خط بر روی آب
گرچه بس زن را نماید مهربان	چون کم آید بس بگشاید زبان
چون ز ناجنسان نشنید آدمی	کم کند پیدا از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ ز روی گل شود	نفرتش از صحبت بلبل شود
صحبت ناجنس خانگاهی بود	جمله را زین حال آگاهی بود
چون ز ناجنس آید آزار	ای پسر چون باد از روی درگذر

در بیان چهار چیز که از چهار چیز متنفرند

چار چیز از چار دیگر شد تمام	چون شنیدی یاد بدار ای غلام

دانش مرد از خرد گیرد کمال
از عمل نیز همی یابد جمال

دین از پرهیز کامل میشود
نعمت از شکر ثابت میشود

هست دانش را کمال از خرد
نیت را با عمل کن یک کرد

شکر نعمت را کجا آید
غافلان از کو شنا آید

شکر نا کردن زوال نعمت است
بهره شکر کمال نعمت است

علم را با عقل شو انگار بین
پیش با عقلان می باید نشست

بحر دانش و بال است ای پسر
علم مرغ و عمل بال است ای پسر

هر که علمی دارد و نبود در آن
از طریق عقل شد بیکران

در بیان چهار چیز که آنها را باز گردانیدن محالست

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش
از محالات است باز آوردنش

چون حدیثی رفت ناگه بر زبان
همچو تیری جسته بیرون از کمان

باز چون

باز چون آری حدیث گفته را
کس بگرداند قضای رفته را

باز نا گردد چو تیر انداختی
همچنین عمری که ضایع ساختی

هر که بی اندیشه گفتارش بود
بس ندامتهای بسیارش بود

تا نگفتی میتوان گفتنش
چون بگفتی کی توان نهفتنش

عمر را باید غنیمت هر نفس
چون رود دیگر نیابد باز پس

هیچکس از خود قضا را رد نکرد
هر که راضی از قضاش بد نکرد

هر که می خواهد که تن در امان
مهر میباید نهادن بر دهان

میسزد گر عمر را داری عزیز
چون رود بیشش نخواهی دید نیز

در صفت چهار چیز که از چهار چیز دیگر باید

حاصل آید چار چیز از چار چیز
باید از این نکته ازبر ای عزیز

دانش را هر که سازد پیشه
در جهان نبود ز کس اندیشه

از سخاوت مرد یابد سروری ... شکر نعمت را دهد افزونگری

گر سلامت بایدت خواهی بنشر ... گشت ایمن هر که نیکی کرد بیش

هر که او سامان نی خواهش کرد ... از سلامت گمرهی تا برش کرد

گر همی خواهی که باشی در امان ... رو نکوئی کن تو با خلق جهان

هر که را عادت شود جود و کرم ... در میان خلق گردد محترم

هر که کار نیک باید پیشه کند ... آن همه بیداد که با خود میکند

ای برادر بنده منعم بود باش ... تا توانی با سخا و جود باش

باش از بخل و بخیلان در حذر ... تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان خاصیت چهار چیز نجات دهنده

چار چیزست ره دهد از چار چیز ... بشنو این نکته چو اهل تمیز

هر که زو صابر شود این چار کار ... بیند آن چار دگر با اختیار

هر که در پایان کاری ننگرد ... عاقبت روزی پشیمانی خورد

هر که نکند احتیاط کارها ... رو بپیش آید نشیند بارها

هر که او استیزه با سلطان کند ... کار خود را سربسر ویران کند

هر که او یاغی شود با پادشاه ... روز او چون تیره گردد سیاه

هر که گشت از خوی مردم بر کنار ... دوستان از وی گریزند بی قرار

در بیان چهار چیز که آدمی را شکست آورد

آدمی را چار چیز آرد شکست ... تا تو گویم گوش دار ای حق پرست

دشمن بسیار و وام بیشمار ... شغل بیحد و عیال بی قطار

وای بر مسکین که غرق وام شد ... هر دمی از غصه خون آشام شد

هر کرا بسیار باشد دشمنش ... خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر کرا اشغال بسیارش بود ... روزنامه را دبیکارش بود

در بیان چهار چیز که از خطاهاست

چار چیزست از خطاها ای پسر | گوش دارش تا کنم با تو سمر
اول از زن داشتن چشم وفا | ساده دل را پس خطا بر خطا
ایمنی از بد خطای دیگرست | صحبت صبیان ز رابعها بترست

در بیان چهار چیز که از عطاهای خداست

چار چیزست از عطاهای کریم | یاد گیرش با دگر بشنو ای سلیم
فرض حق اول بجا آوردنست | والدین از خویشتن راضی کردنست
حکم دیگر صحبت با شیطان جهاد | چارمش نیکی بخلق با مراد

در بیان چهار چیز که عمر را زیادی کند

می فزاید عمر مرد از چار چیز | این نصیحت بشنو ای حال عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش | وانگهی دیدن جمال ماه‌وش

سوم آمد ایمنی با مال و جان | می فزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود | در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان پنج چیز که عمر را بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز | یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
تا یکی زان پنج در پیری نیاز | پس غریبی وانگهی رنج دراز
هر که او در بحر اندازد نظر | عمر او بشکست بکاهد ای پسر
پنجم اندر ترس و بیم از دشمنان | عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود | کار او هر لحظه دیگر سان بود
از خرد ترس و ز ترس از دشمنان | گر همه دارد ضرابت در امان

پنج چیز که آبروی ابرو بود

در شنو زین پنج خصلت ای پسر | تا نریزد آبرویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ | زانکه گردی از دروغ بی فروغ

هر که استیزه کند با مهتران / آبروی خود بریزد بی‌گمان

پیش مردم هر کرا نبود آبرو / گر بریزد آبرو نبود عجب

از سبکباران مباش ای نیکخوی / گر سبکباری بریزد آبروی

ای پسر با مهتران کم کن ستیز / ور خلاف آبروی خود مریز

گر بعالم آبرو می‌بایدت / وا ایما خلق نکو می‌بایدت

هر که آهنگ سبکباری کند / آرزوی آبروی بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم مگوی / تا نگردد آبرویت آبجوی

از خلاف و از جنایت باش دور / تا بود پیوسته در روی تو نور

گر همی خواهی که گویندت نکوی / ای برادر هیچکس را بد مگوی

تا نباشی در جهان اندوهگین / از حسد در روزگار کس مبین

در بیان آنکه پنج چیز هست که آبرو را افزاید

می‌فزاید آبرو از پنج چیز / تا بگویم بشنو ای اهل تمیز

چون بکار خویشتن حاضر بود / آبروی خویش را افزوده

از سخاوت آبروی افزون شود / ور بخیلی خیره و مغلول شود

در سخاوت کوش اگر داری غنا / تا فزاید آبرویت از سخا

هر کرا از خلق تن حجاب بود / آبروی او در افزایش بود

باش دایم بردبار و باوفا / تا بروی خویش بینی صد صفا

تا نباید زرارت از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان

تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنچه خود ننهاده باشی برمدار

ای برادر پرده مردم مدر / تا ندرد پرده‌ات شخص دگر

بر هوای دل مکن زنهار کار / تا نیارد پیش تو شاخت بار

قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسند دیگران قدر تو هم

نازنا باش همی ای خواجه دراز | دست کوته دار و هر جانب متاز

هر که او فقری نباشد در جهان | زنده مشمارش که هست از مردگان

از قناعت هر که او بود شادمان | که توانگر سازدش ملک جهان

بر عدوی خویش چون یابی ظفر | عفو پیشش آر و از جرمش درگذر

وام با بیش باش از حق رستگار | باز نیز از رحمتش امیدوار

با تواضع باش و خو کن با ادب | صحبت پرهیزکاران کن طلب

بردباری جوی و با ابرار باش | تا که گردد در هنر نام تو فاش

هیچ بر نا قند دانایان زهر | عاقلان شنود حکمت نادان چو زهر

مردم آزار نمیباید نجات | خود کسی آزار هرگز باید حیات

صبر و حلم و علم تریاق دلند | حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

فتح جمله کارها از دادن است | در بروی دوستان بگشادن است

گرچه دانا باشی و اهل هنر | خویشتن را کمتر از نادان شمر

فی النصایح

شد دو خصلت مرد ابله را نشان | صحبت صبیان و عیب یاران

ناخوشی در زندگانی دان پدید | مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مرد را خوی نکو | مرده میدانش که زنده نبود او

هر که گوید عیب تو اندر حضور | سینه باید راهت از ظلمت بنور

مرد را هر کس که شد رهنمای | شکر او میباید آوردن بجای

هر چه دندان عالم را لباس | خلق نیکو شرم نیکو ترش

حال خود را از کسی پنهان مدار | از طبیب حاذق و از یار غار

تا توانی با زنان صحبت مجوی | راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع ناباید پسند | گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هر چه را کرده‌ست بر تو حق حرام — دور باش از وی که باشی نیکنام

هر که گشت آلوده در روی حرام — دل کشد در دار شک کم از حرام

تازه‌روی و خوش سخن باش ای اخی — تا برد نام تو در عالم سخی

بر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس — هر که رفت اندر گذشت آن رفت و بس

دل ز غم عشق همه پاک دار — تا نزاید در درون اندیشه‌دار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش — دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نکوست — خلق خلق نیک را دارد دوست

رو فروتن شو همیشه ای خلف — کاین بود آرایش اهل شرف

آنکه هست در کف شهوت اسیر — گرچه آزادست او را بنده گیر

گر تو پیش ناکسی در بارگاه — حاجت خود را از او هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مزن — ور نه بینی هم پس از وی خری

تا توانی کار را به راه ساز — کار فرما باش و با کس نو ساز

در بیان آنکه از دو چیز احتراز باید

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار — تا نه بینی تلخی در روزگار

اول از دشمن که او شیره درونست — آنگهی از صحبت نادان زشت

خویش را از زر دشمن دور دار — بار نادان را ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت — ور بگویی از تو گردانند پشت

بهترین خلق شد ای گراست — آنکه داد انصاف و انصافش نخواست

چون حدیث خوب گویی با فقیر — به بود زان بخشش که او را تا جریر

خشم خوردن پیشه هر سروران است — تیغ بهتر از نکو شمشیر آن است

هر که با مردم نسازد در جهان — زندگانی تلخ دارد بیگمان

آنکه گوهر نسب ندارد شرم نیز — وانگه او ناپاک زادست ای عزیز

از ملامت تا نمانی در امان | تا بسر داریم همنشین صالحان

در بیان آنچه خواهی آورد

چند خصلت آورد خواری ببر | تا بگویم گر کسی گوش بگوی
اول آن باشد که مانند کسی | مرد ناخوانده شود مهمان کسی
هر که مهمان کسی ناخوانده شد | زو مردم خار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که با دانی رود | کدخدای خانه مردی شود
کار کردن بر عقب آن مرد | در پی جهلند دایم در نبرد
هر که بنشیند ز دست صدر او | گر رسد خواری برویش نیست عذر
منت جمعی را چو بر قول بزرگش | صد سخن گر بایدت بر گوش
حاجت خود را مخواه از دشمنان | زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجو | تا نیابد مر ترا خواری بروی

بار زن و گردد کسی عاری بلا | تا نگردی خار و زار و مبتلا

در بیان شش چیز که بکار آید

در جهان شش چیز می آید بکار | اول یاری طبع هم خو نکوکار
خوش نشستن بود با یار موافق در جهان | یار محرمی که باشد مهربان
هر سخن کار است گر گفت و درست | به بود بنیا را که در وی نفع تست
آنکه از ارزان است عالم در بهشت | علم کامل دان و زان خور بر فرخ
دشمن حق را نباید دوست داشت | بازگشت جمله آخر به دوست
عیب کس با آدمی باید نمود | زانکه نبود هیچ لحمی با خرد
از فقر اخراه هر چه خواهی ای پسر | منت در دست خلایق نفع نیست
بنده کار است هر چه بر الله | باری از حق خواه و غیر از حق مخواه
آنکه از قهر او رسد بر | بیگمان می رسد از وی هر کسی

از بدی گفتن زبان را هر که بست / گردن شیطان لعین را او شکست

در بیان پنج کس که پنج چیز از ایشان نیاید

کس نیاید پنج چیز از پنج کس / یاد گیر از ما صحیح خوان این نفس

نیست اول دوستی اندر ملوک / این سخن یاد گیر از اهل سلوک

سفله را با مروت تنگی / هیچ بدخو را نباید مهتری

هر که بر مال کسان دارد حسد / بوی رحمت بر دماغش کی رسد

آنکه کذابست و گوید دروغ / نیست او را در وفاداری فروغ

هر کرا شد کار عادت با سرشت / در جهان نحست و سعادت نیست

تا نزاید خشم با بت نکند / خویش را زو عجب خم کند

هر کرا نبی راه بهبود آب / سر ز آتش آرزو نیاید ثواب

وانچه گر هند او عیب کسان / در ملامت هیچ نگشاید زبان

رحمت خود از مردم دور دار / بار خود بر کس مفکن زینهار

در بیان نیکوکاری

گر همیخواهی که باشی رستگار / رخ مگردان ای برادر از نگار

دولت دیرین بود حکم قضاست / بعد از آن حسن بیان و دل رضاست

چیست تسلیم و ربودن از جفا / هر که این دارد بود اهل صفا

هر که دارد دانش و علم و تمیز / جز براه حق نبخشد هیچ چیز

صدقه کالوده کرد از ریا / کی بود آن خیر مقبول خدا

گر عمل خالص نکردی همچو زر / قلب را نرخی نباشد در نظر

تا توانگر باشی اندر روزگار / نفس را از آرزو باز دار

در بیان چهار چیز که از دگر آنها خواست

چار چیز است از کرامتهای حق / یاد دارش چون بری گرمی سبق

اولا صدق زبانت در سخن | بعد از آن حفظ امانت فهم کن
پس سخاوت از کرامات اله | فضل حق دان کز نظر داری گناه
تا توانی با بشر از رد خوار | زانکه هستند دشمنان کردگار
هر کرا حق داده این چهار | هست آن کس مومن پرهیزگار
پیش مردم هر که رازی کرد فاش | محرم آن ابله هرگز مباش
هر که بی نفع عشر زکوة | وانکه غافل وار بگذارد صلوة
بر حذر باش از چنان کس زینهار | تا نبینی در جهان بسیار زار

در بیان چهار خصلت که مرد را باید

در گذر از چار خصلت زینهار | تا نگردد مرد را بسیار بار
زینت عمر ار که باید به دهر | باش دایم بر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق خوبی نورات | گر نکویی بندگان نازی رواست

ای برادر تکیه بر دولت مکن | یاد دار از ناصح خود این سخن
سودمند گر گزینی از قضا | هر چه می آید بدان بنده رضا
زانکه حاصل شد دل خرسند دار | گوش دار از جانب این پند دار
هر که را با دوستان یکدل بود | جمله مقصود دلش حاصل شود

در بیان سوء اجمات

در جهان دانا که گردد معتبر | آنکه او را باک نبود از خطر
کم کند یاری وفا این روزگار | جور دارد دوستش با مهر کار
آنکه با او در غم سست کار | روز شادی هم بپرس زینهار
روز نعمت گر نوازی مهر کس | روز محنت یاری فریادرس
حسن پاید ولی از مشتاقش | ابتر آن دولت بسر از مانش
مر ترا هر کس که او در غم بود | چون رسد شادی بیادت هم بود

در بیان معرفت الله

هر که عارف شد خدای خویش را / از قفا بیند لقای خویش را

هر که او عارف نشد او رمیده نیست / قرب حق را لایق او را دیده نیست

هر که او را معرفت حاصل نشد / هیچ مقصود خود او حاصل نشد

نفس خود را چون شناسی با هوا / حق تعالی را بدانی با عطا

عارف آن باشد که با حق ساکن است / هر که عارف شد نبود از خویش بس

هست عارف را بدل مهر و وفا / کار عارف جمله باشد با صفا

هر که او را معرفت بخشد خدای / مهر حق را در دل او شد جای

نزد عارف هست دنیا را خطر / بلکه زر و زینتش ابتر نظر

معرفت فانی شدن در وی بود / هر که فانی شد بشد عارف کی بود

معرفت حاصل کن ای جان پدر / تا بیابی از خدای خود خبر

عارف

عارف از دنیا و عقبی فارغ است / زانچه باشد غیر مولی فارغ است

همت عارف لقای حق بود / زانکه در خود فانی مطلق بود

با چه ماند این جهان گویم بخواب / آنکه بیند آدمی چیزی بخواب

چون شود از خواب بیداری عزیز / حاصل خوابش نباشد هیچ چیز

همچنان چون زنده افشاند و مرد / هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هر که او دوست کردار نکو / در ره عقبی بود همراه او

این جهان را چون زنی دان خوب روی / خویش را آراید اندر چشم اوی

مرد را آرد بزاری در کنار / مکر و شیوه مینماید بیشمار

چون بیابد خفته شوهر ناگهان / با کمان سازد هلاکش از زمان

بر تو باد ای عزیز پرهیز / گر چنین مکاره باشد زو حذر

در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر | گر همی خواهی که گردی معتبر
خانهٔ دین گردد آباد از ورع | لیک بگیرد خرابی از طمع
هر که از علم و ورع گیرد سبق | دور باید بودنش از غیر حق
رستگاری از ورع پیدا شود | هر که بی با ورع رسوا شود
با ورع هر کس که خود را کرد راست | جنبش و آرامش از بهر خداست
آنکه از حق دوستی دارد طمع | در محبت کاذبش دان بی ورع
چیست تقوی ترک شبهات و حرام | از لباس و از شراب و از طعام
هر چه افزون است اگر باشد حلال | نزد ارباب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار با علم و عمل | حسن اخلاقت بباید بی خلل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه | توبه کن در حال و عذر آن بخواه
چون گناهت نقد آید در وجود | توبه نسیه ندارد هیچ سود

در انا

در انابت کاهلی کردن خطاست | ز امید زندگانی بی وفاست

در بیان فواید خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین | تا رود آب مرادت بر زمین
بنده چون خدمت یزدان کند | خدمت او گنبد گردان کند
مهر خدمت هر که بربندد میان | ایمن از آفات دنیا در امان
هر که پیش مقبلان خدمت کند | از دلش باران خوشی کند
خادمان راهست در جنت مآب | روز محشر بی حساب و بی عذاب
خادمان باشند احرار ای شفیع | جای ایشان در جنان باشد رفیع
گر چه خادم عاصی و مفسد بود | بهتر از صد عابد ممسک بود
میدهد هر خادمی را استعان | اجر ده مرد صایمان و قایمان
مهر خدمت هر که بربندد کمر | از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم ز جانش باید شد | مرد ارباب خانه‌اش باید شد

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر دار مهمان را عزیز | تا بیابی رحمت از رحمان تو نیز

مومنی کو داشت مهمان را نکو | حق کشاید باب رحمت را بر او

هر که از طبع از مهمان ملول | از وی آزرده او هم رسول

بنده‌ای کو حرمت مهمان کند | خویش را شایسته رحمان کند

هر که مهمان را بدی تازه دم | از ره الطاف با اندازه دم

از تکلف روی بر تابی ز آن | تا که آزار نبود از مهمان

میهمان هست از عطاهای کریم | هر که رو پنهان شود بس لئیم

خیره بر خوان کسی مهمان مشو | چون رسی مهمان از او پنهان مشو

هر که مهمانت شود از خاص و عام | پیش وی باید آوردن طعام

زانکه داری اندک و بیش ای پسر | پرده باید پیش درویش ای پسر

نان بده با جان بخوان بهر خدای | تا دهندت در بهشت عدن جای

هر که تو باری ز تن عاری دهد | در دو عالم ایزدش یاری دهد

گر روای حاجت محتاج را | بر سر از اقبال یابی تاج را

هر که پیش آورد نان بخش یار | خیر ورزد در جهان و روزگار

ای پسر هر گز مخور نان بخیل | کم نشین در عمر بر خوان بخیل

تا نمیرد جان پر رنج از عنا | می شود نان سخی جمله شفا

تا نخوانندت بخوان کس مرو | وز پی مردار چون کرکس مرو

چشم نیک از خسیس جان مدار | سقف او از راه تو بالا ستون زار

گر کنی خیری تو از روی سخن | هر چه نیکی بنگر آن و بد سخن

در بیان علامات احمق

سه علامت دان که در احمق بود … اولا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدش … کاهل اندر عبادت باشدش

ای پسر چون احمق جاهل مباش … تکیه بر زر یا چرا غافل مباش

هر که او از یاد حق غافل بود … از حماقت در ره باطل بود

هیچ از فرمان حق گردن متاب … بهر وام از داده رادان متاب

باطلی را ای پسر گردن منه … تخم مرد از بهر کردن مده

در فضای آسمان دم مزن … هر کسی را پیش من و دم مزن

دست خود از لوث محرم در آر … جانب مال یتیمان هم مدار

تا توانی از ریا همدم مشوی … گر توانی بشنوی با جمله هم مگوی

تا توانی مشغول آزاد از غیر نیز … با طمع سیاس اگر دل دار نیز

در بیان علامات فاسق

اگر

هست فاسق را ز حمق در نهاد … باشد اول در دلش حب فساد

حرفه‌اش آزردن خلق خداست … دور دارد خویش را از راه راست

علامات شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی … سنگدل دایم همه از احمقی

با طهارت نیست هرگه چشم نیز … هم ز اهل علم باشد در گریز

ای پسر مگریز از اهل علوم … تا نسوزد مر ترا نار سموم

تا توانی صحبت ایشان بجوی … پیش مردم هم زبان خوش بگوی

معرفت داری گره بر زر مبند … چون رسی مهمان بر درویش در بند

با طهارت باش در یاد خدای … ور عذاب گور نیز این است رنگ

علامات بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل … تا کریم یاد گیرش ای خلیل

اولا از سلطان بترس ای نجیب — ور بلای حرج هم از آن بود

چون ز سر در ره بجوش ز آشنا — بگریز و چون باد گردید ز حبیب

بو دار ما کس لکی راه بده — کم ز سر با کس رحرا ات ماند

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت رو — آنکه دارد روی خوب از وی بجوی

سوی زشت را تو چون افتاد کار — تا تو را حاجت روا گردد ز آن نگار

حاجت خود در سحر از سلطان مخواه — چون بخواهی هیچ از دربان مخواه

از دو نان دشمنان شادی مکن — از کسی پیش کسی زاری مکن

در بیان قناعت

با قناعت شاد دارم ای پسر — گرچه هیچ از فقر سودت نخشد

هر سحر برخیز و استغفار کن — فرصتی اکنون که داری کار کن

هم نشین خیر شو از عیب کسی — غیر شیطان بر کسی لعنت مکن

چون نشود هر روز در عالم شبه — از کسان تو نیز پیدا گردد

هر که او نباشد از خدای — حق ترسد نه ز هر چیزی ورا

تا تو را حاجت بس کی برآر — تا برآرد حاجت را کردگار

هست ملک جمله را لطف عاریت — گر بماند از تو نتوان زان بت

عاریت را باز بپاید سپرد — هیچکس دیدی که زر با خود ببرد

حاصل از دنیا چه هست ای ایمن — نه کرا کرباس ده بیست گز من

هر چه دادی در ره حق آن تست — هر چه ماند آن بلای جان تست

هر که با اندک رزق راضی شود — حاجت او را خدا قاضی شود

هست دنیا پیش مال جیفهٔ — بگذر از وی گر تو خود مرد آمدی

هست دنیا پیش مال قطرهٔ — بگذر از وی زانکه داری بهرهٔ

هر که ساز در سر پی خانه / شیب خانی او بود در ابر

از رضا نبود درو احسن غنا / هست مر من را نعال رنج و عنا

فقر و درویشی شعار مؤمن است / زانکه اندر وی صفای مؤمن است

دل در اولادت بغی و شمشند / گرچه نزدیک از ختم بر دیش آن

اعتماد ولا و کم را باد لیکه / مال و ملک این جهان را او دگر

هر دو ره را پرده بود و بیا برودش / هر کرا نش اندیشه بار دیش

هر کرا از صدق دل صافی بود / خشه نه و لقمه کافی بود

انکه در بند زیادتی شود / دور از اهل سعادت می شود

بندگان حق جو جابر را بخشند / اب همت نار را تا بخشند

تا نبازی در ره حق آنچه هست / آنچه نسیابد لگاید بدست

در بیان سخاوت

در سخا

در سخا کوش ای برادر در سخا / تا بیابی از پی شدت رخا

باش بر سینه جوانمردان اخی / زانکه نبود دوزخی مرد سخی

دور نح مرد سخی بوز و صفات است / زانکه در جنت قریش مصطفی است

اسخیا را با جهنم کار نیست / جای ممسک جز میان نار نیست

حق تعالی بر در جنت نوشت / اینکه جای اسخیا باشد بهشت

کار اهل بخل را بشناس دان / در جهنمش همدم ابلیس دان

هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت / بلکه او را کی رسد بوی بهشت

آنچه میخوانند مردی را سقر / اهل کبر و بخل را باشد مقر

ای پسر در مردمی مشهور باش / از بخیل و متکبر دور باش

با سخا باش و تواضع پیشه گیر / تا شود روی دلت بدر منیر

در بیان چهار خصلت که از کارهای شیطان است

در علامات تکبر

هر کرا این سه خصلت در سرشت
هست آنکس نیک از اهل بهشت

شکر در نعما و صبر اندر بلا
میدهد آئینهٔ دل را جلا

هر که مستغفر بود اندر گناه
حق ز نار دوزخش دارد نگاه

هر که زو رسد ازاله خویشتن
خواهد او عذر گناه خویشتن

معصیت را هر که پی در پی کند
از دلش از اهل رحمت کی کند

ای پسر دایم باستغفار باش
وز بدان و مفسدان بیزار باش

در بیان صدقه دادن

گر کنی خیری بدست خویش کن
خیر خود را وقف بر درویش کن

یک درم کاز دست خود دهند
به بود زان کز پی او صد دهند

گر ببخشی خود یکی حبه بزر
بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن باز رجوع
گر زیان افتاده از دست جوع

این بدان ماند که شخصی قی کند
باز بیند خوردن آن را سگند

پیر گر چیزی ببخشد با پسر
میرسد گر باز گیرد از پسر

ای پسر با مال و زر شادی مجو
آنچه کس را داده دیگر مگو

شادی دنیا سراسر غم بود
سور او را در عقب ماتم بود

امر لا تفرح ز دنیا گوش دار
جای شادی نیست دنیا هوشدار

شاد و ناشاد اندر دست حق
این سخن دارم ز استادان سبق

گر فرح داری ز فضل حق رواست
لیک از دنیا فرح جستن خطاست

ای پسر با محنت و غم خوی کن
روی دل را جانب دلجوی کن

در نصایح

خوف و اندوه است قرین بندگان
غم شود یار فرح جویندگان

هر که را نبود به دل اندیشه‌ای / عاقبت بر پای بند تیشه‌ای

از چه موجودی بیندیش ای پسر / هر کسی دارد غم خویش ای پسر

کرد ایزد مر ترا از نیست هست / از برای آنکه باشی حق پرست

تا تو باشی بندهٔ معبود باش / با حیا و با سخا و جود باش

بگذران در خواب و خور ایام را / زنده دار از ذکر صبح و شام را

خواب کم کن اول روز ای پسر / نفس را خوردن میاموز ای پسر

آخر روز است گو بود و شام / بیشتر از شام خواب آید حرام

اهل حکمت را نی آید صواب / در میان آفتاب و سایه خواب

ای پسر هرگز مرو تنها سفر / ابتدایت رفتن سفر تنها خطر

دست را دو تیغ زدن سوم شوم / استماع علم کن از اهل علوم

شب در آئینه نظر کردن خطاست / روز اگر بینی تو را جو در رواست

خانه گر تاریک و شبها بود / مومنی باید که نزدیکت بود

دست را مگزن تو در زیر زنخ / زد الهی عقل تیره آید چو یخ

چارپا را چون ببینی در قطار / در میانشان در میا تا زینهار

تا فزون آید قدر و جاهت از خدا / روز و شب میباش دایم در دعا

تا شود عمرت زیاده در جهان / رو نکوئی کن نکوئی در جهان

تا نگاهدار و زینت در روزگار / معصیت کم کن بجانم زینهار

هر که رو در فسق و در عصیان کند / از نو اندر رزق او نقصان کند

کم شود روزی ز گفت دروغ / در سخن گر آب را نبود فروغ

هر کرا عادت بود در گندرات / تا بود زنده فقیر و بینوا است

ور بود در گنبد او حجله در مرغ / آتش جز زنخ از دل کرد فروغ

فاقه آرد خواب بسیار ای پسر / خواب کم کن تا شوی بیدار ای پسر

هر که در شب خواب عریان می‌کند / در نصیب خویش نقصان می‌کند

بول عریان هم فقیری آورد / اندُه بسیار پی‌پی آورد

در جنابت هر که خورد او طعام / ناپسند است این ز تو در خاص و عام

ریزهٔ نان را مفکن زیر پای / گر نمی‌خواهی تو نقمت از خدای

شب مزن جاروب هرگز خانه در / خاکروبه هم منه در زیر در

گر بخوانی باب و مام را به نام / نعمت حق را بر تو گردد حرام

گر بهر چوبی کنی دندان خلال / پس نزار گردی و افتی در وبال

دست خود هرگز به دامن کی مشوی / از برای دست شستن آب جوی

ای پسر بر آستان در منشین / کم شود روزی اگر داری چنین

در خلا جا گر طهارت می‌کنی / دفع خود زادان که عار باشد مسلمی

تکیه کم کن بر سر پهلوی در / باش دایم از چنین خصلت بدر

جامه را در تن نشاید دوختن / یاد از مردان ادب آموختن

گر بدامن پاک سازی روی خویش / روزیت کم گردد اندر پیش خویش

دیر و بازار بیرون آی زود / زانکه رفتن را نباید هیچ سود

نیک نبود گر کشی از دم چراغ / ره مده دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر شب تو ناخن گر کنی / زانکه حیف آن تو بر خویشتن کنی

از کری نان پاره‌ای نان مخور / زانکه می‌آرد فقیری ای پسر

دور کن از خانه تار عنکبوت / باشد اندر خانه‌اش نقصان قوت

خرج را بی‌دخل اندازه مکن / ریش خود خویش را آماره مکن

دسترس گر باشدت نیکی بکن / چونکه رهواری ره بنیاد کن

در بیان صبر

تا شوی در روزگار از صابران / رو مکن از دیدهٔ حشر گران

آنکه با عطار میکرد آن سبب	ادهمی با درد دل خوش نصیب

در بیان صحبت صالحان و اجتناب از اهل ظلم

همنشین صالحان باش ای پسر	هم حذر از فاسقان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز	ور کنی گردی از آن خجل ای عزیز
روز و شب از ظلم بگذر ای فقیر	تا نسوزی ز آتش نیران ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است	زانکه خلق آزرده شد و سرکش است
از حضور صالحان صالح شوی	ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود	در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر بگذر از راه شر و غوا	اصل یابی گر بگیری رد غوا
از شریعت گر نهی بیرون قدم	در ضلالت افتی و در رنج و الم
هر که در راه ضلالت میدود	از جهالت با بطالت میرود

حق طلب در کار باطل در مباش	در سخا و مردی مشهور باش
هر که بگزیند صراط مستقیم	در غذای آخرت یابد نعیم
در ره شیطان منه گام ای اخی	تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک است	روز و شب غالب ز قهر مالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر	تا نیفتی خوار در نار سقر

در بیان آنکه با او دوستی نشاید

دوستی کم کن ز ناکار ای پسر	رو طمع زان دوست بردار ای پسر
هر که میگوید بدیهای تو پشت	دوست مشمارش برو هم باش زشت
دوستی هرگز مکن با باده خوار	در چنین کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکات	دور از وی باش تا داری حیات
ای پسر از سود خواران دور باش	خصم ایشان شو خدا را گو باش

ور بود آنکس که خواهد از تو چیز — گر بسر خود بر فرو مهمای تو نیز
آنکه از مردم همی لیسد ورا — زینهار او را مگو ای مرحبا

در بیان رعایت یتیم و صلاح دیگر

بر سر بالین بیماران گذر — زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن — در مجالس حرمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز — تا ز تو پیوسته حق دارد عزیز
چون بگریاند یتیمی ناگهان — عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند — مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه خندد از یتیمی خسته را — باز یابد جنت دربسته را
هر که اسرارت کند فاش ای پسر — از چنان کس دور باش ای پسر
در جوانی دار پیر از عزیز — تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشایی رواست — کاین ز سیرت های خوب انبیاست
بر سر سیری مخور هرگز طعام — تا نمیرد در تنت دل ای غلام
علت مردم ز پرخواری بود — خوردن پر چشم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را — کاذب بدبخت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن دار باش — از وی و از فعل او بیزار باش
توبه بدخو کجا محکم بود — مر بخیلان را مروت کم بود
تا شود دین تو صافی چون زلال — باش دایم طالب قوت حلال
آنکه باشد در پی قوت حرام — در دل او دل همی میرد مدام

در بیان صلهٔ رحم و زیارت خویشاوند

رو بپرسیدن بر خویشان خویش — تا که گردد در تن عمر تو بیش
هر که گرد اندر خویش وند او — بی گمان نقصان پذیرد عمر او

هر که او رنج اقارب میکشد	جسم خود قوت اقارب میکند
گرچه خویشان تو باشند از بدان	بد تر از قطع رحم چیزی مدان
هر که او از خویش خود بیگانه شد	باشد از روی ادب دیوانه شد

در بیان فتوت

چیست مردی ای پسر بشنو بدان	رو ملامت دیدن از خلق جهان
عذرخواهان مرد پیش از معصیت	تا بپوشی خواجه تاش از معصیت
آنکه کار بیکسان را میکند	با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا	هست اندر شکستن تا بجا
ای پسر در صحبت مردان درآی	تا نظرها یابی از فضل خدای
هر که از مردان حق دارد نشان	کم زند از عیب دشمن بر زبان
چون نخواهد مرد حق خصمان هلاک	از غم مردم شود اندوهناک

می نجوید مرد انصاف از کسی	گر رسد ظلم و جفا وی بسی
هر که پا اندر ره مردان نهاد	کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر	و آنگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر و صحبت فقرا و اغنیا

فقر دانی تا چه چیز ای پسر	با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه چیزش نیست اندر زیر دلق	خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه چون از سیری دم زند	دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف	وقت طاعت کم نباشد از حریف
چون دل پر دارد و دست تهی	مینماید در نزاری فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار	تا نگه دارد ترا پروردگار
با فقیران هر که همدم می‌شود	در سرای خلد محرم می‌شود

در بیان انتباه از غفلت

ز خطای خویشتن غافل مباش ... غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه است این جهان دون مخند ... چشم عبرت برگشا و لب ببند

همچو مردار خرص هر سو مرو ... پند ناصح را بگوش جان شنو

ای پسر کودک نه‌ای بازی مکن ... کار با شیطان ببازی مکن

نفس مردار گرسنه داری به ... عمر برباد از تبه کاری بده

هر کجا تهمت بود آنجا مرو ... راه حق را سخره با شیطان مرو

دشمنی داری ز دامش ایمن مباش ... زیر سقف بی‌ستون ایمن مباش

در ره عشق و هوا مرکب متاز ... خویشتن را سخره شیطان مساز

چون سفر در پیش داری زاد گیر ... عمر خود را سر بسر همراه دید

ای پسر اندیشه از اهمال کن ... نفس مردار را لگدمال کن

تا نسوزی سر بکاری شه مکن ... از عذاب و قهر حق اندیشه کن

جمله را چون هست بر دوزخ گذر ... جای شادی نیست با چندین خطر

آتشی در پیش داری ای فقیر ... هیچ خوف نیست از نار سعیر

عقبه در راه است و بارت بس گران ... بگذرد بارت بسی دیگران

داری اندر پیش روز رستخیز ... از خطاهایت نیست امکان گریز

ای پسر راه شریعت پیش گیر ... رهروی ترک هوای خویش گیر

ای برادر باش تا فرمان حق ... تا بیابی جنت و رضوان

گردن از حکم خدای خود متاب ... تا نمانی روز محشر در عذاب

تا بیابی در بهشت عدن جای ... شفقتی بنمای با خلق خدای

تا دهندت جای در دار السلام ... با فقیران روز و شب میده طعام

شاد اگر سازی درون خسته را ... باز یابی جنت در بسته را



خاتمة الکتاب

هر که آرد این نصیحتها بجای — در دو عالم رخش بختش هم‌رای

ور نیارد این وصیتها بجای — دور ماند زنگی او از خدای

یا الهی رحم کن بر ما همه — عفو کن جمله گناه ما همه

عاجزیم و جرمها کرده بسی — نیست ما را غیر تو دیگر کسی

گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم — هرچه حکمت است از آن خورسنده‌ایم

رحمت حق بر روان آن کسی
کاین نصایح را بخواند او بسی

تمت الکتاب بعون الملک
سنه ۱۲۹۵
م

مسع - الی - عفص تا سپر خیار ب

ل ل

